



اللَّهُ أَتَىٰ تَكْوِيمًا وَفِيهِ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ وَهُوَ الْحَكِيمُ الْغَنِيُّ  
 إِنَّ فِيهِ لَبَاطِنًا لِّمَنْ يَعْلَمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مصنفه حضرت مولانا و مرشدنا جناب مولیٰ گل محمد علی بنوری  
 بطبع ریاض ندوۃ العلماء بمقام شیخ ذوالحمدا لکھنؤ مطبعہ گریہ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE502

## التمکضی وری

طالبان خدا را باید که درین زبان امن و امان از شوق دلی  
و ذوق قلبی الهی نامه را بنجوانند و از ثادی و آذادی بیاد الهی مشغول  
باشند در صورتیکه طوالت و ریعیه لالت میباشند و لغات متنفره  
و کنایات بعیده و الفاظ مشککه و استعارات متوحشه وسیله نفرت میگردانند  
ازین باعث این کتاب را مختصر بنظم سلیم عمداً نوشته ام که مضامینش  
مقبول طبع شوند و لهاس اهل دلان را پذیرا باشند از بزرگان مهید  
امداد است نه خیال حرف گیری و اضداد و این کتاب دینداران  
را بیدار داده خواهد شد اگر بخت بیدار که قدرش خواهد  
فرمود انعامش را به کار خیر هیچ خواهد

گردید \*

CHECKED 2002

۸۹۱/۵۱۱۵۲

۱۱

۵۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم

### مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خریداران جواهر زواهر حقائق ملکوتی و مشتریان دُر و غرر و قافق لاهوتی  
بگو هر ذل خریدار متلع این مناجات باشند و حفظ کرده بعد از نماز شب بنیاز بخوانند

قدیم و لا شریک و پاک هستی	اَهِی خالقِ افلاک هستی
توئی عالم ز عِلْم غیب هستی	خداوند اتوئی بے عیب هستی
به مسکینان ز تو مسکین نوازی	ز تو بیچارگان را چاره سازی
شفا از دست تو جان خستگان را	نجات از دست تو دل بستگان را
خداوند اتوئی مقصود هستی	خداوند اتوئی معبود هستی
خداوند اتوئی مسجود هستی	خداوند اتوئی موجود هستی

۱۳۷۲/۱/۱

خداوند اتوئی رزاق هستی  
خداوند اتوئی ستار هستی  
خداوند اتوئی بیجان هستی  
خداوند همیشه زنده هستی  
زنا بودی جهان را بود کردی  
تو جان و جسم را پیوسته کردی  
توئی نورشید را خشنوده کردی  
مرا از نیستی تو هست کردی  
مهرم را سجده جان آتش دادی  
به لوح هستیم چون پاکبازانی  
توئی چشم مرا بیننده کردی

خداوند اتوئی خلاق هستی  
خداوند اتوئی غفار هستی  
رحیم و رازق و رحمن هستی  
کریم و مهربان بخشند هستی  
زمین و آسمان موجود کردی  
یکی را باد گردل بسته کردی  
توئی کتاب را تابنده کردی  
ز صبا بایست مجتست کردی  
به فرقم تلج عزت را نهادی  
مرا تو احسن التقویم خواندی  
ز نور معرفت ز خشنوده کردی

<p>ز شکر شکرستان کام جان          ز ذکر تو زبان را خوش بپانی          شنای تو کلید قفل حاجات          به جمدش گریه و دریا سیاهی</p>	<p>و هن شیرین زبان شکر فشان شد          دل جان را زناست شادمانی          بود حاصل ز حمد تو مرادات          نیاید در قلم حمد الهی</p>
<p>بیا عالی بدل کن عرض حاجات          بدرگاه الهی از مست حاجات</p>	
<p>کریم کار سازابی نیازا          ز خوش خلقی معطر کن دهاشم          مرا با خویشتن ده آشنائی          خداوند مرا کن رهنمائی          ترا خواهم ترا جویم الهی</p>	<p>مساکین پرور عاجز نوازا          بفرما از ادب روشن چاه غم          بده از دست غیر خود را نی          بده چشم و لطم را از روشنائی          کنی در ملک و لهما یا دشاهی</p>

تو یاد مکن ترا من یاد کردم  
 چو کردی ست انجام لستم  
 خودی از من خدایا دور فرما  
 الهی جسم مالیریز میکن  
 ز جام عشق ماراده شرابے  
 خوشا باشد براه عشق بازی  
 بهین کافیت مارا سرفری  
 نمیدانم شهنشاه محجائی  
 ز بحر تو دلم بے تاب گردید  
 چونام جان نوازت یاد آورم  
 شها از انتطاری سو گوارم

بذكر تو دل خود شاد کردم  
 به یادت روز و شب محو شدم  
 ز جام بے خودی مسرور فرما  
 براه عشق مارا تیر میکن  
 ز سوز عشق دل را کن کبابے  
 بهن جو یان حقیقی از مجازی  
 نیاز از ما ز تو این بے نیازی  
 ز چشم عاشقان چرائی  
 بیادت چشم من بچو آب گردید  
 ز زاری چون جرس فریاد آورم  
 بر ایت چشم گس و لرد آورم

خداوند امرضیان را شفا ده  
 به فرما دور درد درمندان  
 خداوند اتوازیاران رحمت  
 ز رحمت محکم کن ابر بهاری  
 بوقت آخری خواهی الهی  
 خدا یا قبر ما پر نور باشد  
 به فرما دور آفات زمانی  
 بده ما را الهی شوق تجسید  
 بکن عاجز نواز دور از ما  
 بنام خویش ما را شاد و فرما  
 بنام مصطفی بر ما نظر کن

بدرد درد سندان تو داده  
 بین مرهم زخم مستمند  
 ز خلق خویش فرما دوست  
 کند بر سرق ما گوهر ثنای  
 زبان ما ده بر تو گواهی  
 خدای قبر از ما دور باشد  
 تو ما را بخش عیش و بهمانی  
 دل ما را ستور کن ز توحید  
 غریب مفلسی و بی کسی را  
 ز قید ریج و غم آزاد فرما  
 ز عشق خویش ما را چشم تر کن



<p>         بیدار ما را تو عیش و جودانی          در کجای با از فیض سده          بنام اولیا بر ما ترجم          خداوند اتو ما را کن بهشتی          بشو از مهربانی و ستگیر          به این هستی خود میوب بشو          پند بر فرق ما تلج طریقت          ز نور معرفت پند و نگر دان          دل را غم ازین لاله گر دان          ز جان و دل بسر کار باشیم          ز ذوق ذکر بر خور و ارباشیم       </p>	<p>         به اصحابش ز راه مهربانی          خداوند اطفیل آل احمد          بنام انبیا و بر ما ترجم          بذات اقدس حضرت چشتی          خداوند ایستان شاه پیر          خداوند ابه کے محبوب باشیم          شعار ما بکن شرع و حقیقت          دل ما را ز غفلت و دور گردان          و لم را مطلع الا نوار گردان          چنان در سجده ات پیش باشیم          خوشا باشد که شب بیدار باشیم       </p>
--	---

کنز سر یاد در یاد تو الهی  
نماز ما نیاز ما تو میکن  
قیام ما خشوع ما بفرما  
ز دوست خویش ما را آفریدی  
چو بے شملی خود منظور کردی  
شمار بر در گهت انبیا و ائمه  
بدو از دست شیطان بیدگاری  
ز رزق خویش ما را ده برآ  
ز دینداری بکن فیروز ما را  
خداوند اسرافکنده گردان  
ز تو خواهم ای مولی الموالی

دل ما چو چرخ به بنگای  
سجود ما گداز ما تو میکن  
رکوع ما خضوع ما به فرما  
بدست ما تو نقش خود کشیدی  
ز تمثال شمشاد دور کردی  
تو میدانی در س و گنبد ائمه  
بدو ایمان ما را استواری  
ز دست غیر ما را ده بختی  
ز فضل خویش کن بهروز ما را  
بروے غیر شرمند گردان  
دل ما پادشاه و سواش خالی

شهنشا ا فقیران تو هستیم	غنی محتاج بر خوان تو هستیم
خداوند ا بکن مشککشائی	بذات خود بذات مصطفائی
خوشا باشد در رحمت کشائی	بحال عاجزان شفقت نمائی
غنی ما را بکن سکین نوازا	ز رحمت بکیان را چاره سازا

خداوند اتوبی بخشنده هستی

ز عالی دور فسر ما تنگدستی

و ایایان اسرار اسوتی و اوقافان سباج بر تنی بکبل وار بگلزار حقیقت محمدی جان شاک  
گرویده بعد از نماز صبح این نعت بزوق و شوق از حضور دل بنحو انهد

نعت سید کائنات سرور موجودات

چنان ما را بکن میخوار ساقی	سینه خواران بسان نام ساقی
ز صهبائی محبت بخش مستی	که از ما دور باشد خود پرستی

درین میخانه مستان تو هستیم  
 بدست توست ساقی جام کوثر  
 رسول الله به فرقت تاج لولاک  
 ملائک لشکرت جبریل و ربان  
 بنامت خاص شد مهر نبوت  
 بتو ایوان شاهی باغ رضوان  
 زری اسبت براق برق فرست  
 چو عزت بیکست دشمنان شد  
 ترا چون رحمت اللعالمین دید  
 چو از بند بلا آهه را باشد  
 همه و خورشید را مامور کردی

بدی ساغر که بر عهد السیم  
 برای ما بکن لبیر یسیر  
 ز پائی تو مزین تخت افلاک  
 شریعت حکم تو قانون قرآن  
 بتو با نیک نمازت پنج نوبت  
 کینزان غلامان خور و غلامان  
 ز شمشیرت حدوفی السقر و النما  
 تبه ازشت خاکت کاخ شان شد  
 شبتر سجده کنان پیش تو گردید  
 برائے تو رسالت را گوشت  
 تو چشم کور را پر نور کردی

به حکمت سوسمار آمد به گفتار  
 در افشان گشت چون شیرین بخت  
 به زخم ساق از تو موسیائی  
 ز نور تو منور بزم کونین  
 دل تو گوهر کان رسالت  
 جمالت مظهر نور شد  
 ز روی تو منور بهفت اختر  
 ضیعت مخزن اسرار الهام  
 ستون از جبر تو ناله گنان شد  
 توئی سرشیشه نور رسالت  
 ز نور تو شده شد مهر رسالت

در خنان را تو آوردی بر رفتار  
 به منبر لوله افتاد از پاست  
 بزخم چشم از تو روشنائی  
 مقام قرب تو شد قاب قوسین  
 مقدس جان تو نور سعادت  
 مبارک صورت تو قوس شمع  
 و خلق تو معطر شکاف و عنبر  
 زبان تو کلید قفل اسلام  
 بلال از رخ جبر تو ز جان شد  
 توئی شامنه ملک است  
 ز تو مانده شد ماه و لایست

<p> نذات انبیا را سر بندی  ز تو سر شاد بام حق پستی  یباغ فقر او تو خلبندی  ز اخلاق تو شونده بهار  اگر چه ختم شد بر تو رسالت  چه نامی نام خود داری <sup>صلح</sup> <del>مصلح</del>  سخن عالی درود از شادمانی  درود حق درود ما بتو پاود </p>	<p> طفیلت اولیا را ارجمندی  به شائقان ز تو این فوق دستی  ز تو این حق پرده ای حق پسندی  ز جو تو نخل و ریاء باران  نباشد ختم و نیست تا قیامت  چون است جسم ما در بود آمد  اگر خواهی بخت کامرانی  ز تو باغ شفاعت مشکبواود </p>
---	--

درود خاص بر جان تو باود  
بجان ال و یاران تو باود

دعائی دولت و شای عظمت حضرت ظل الهی ظهر صفات  
 ماقتناهی شریعت پنا حقیقت سنگا هکندر سر برار سطور وزیر سلیمان  
 زمان نوشیروان آن حاکم برین جناب علی القاب آصف جاه  
 مظفر الممالک نظام الملک نظام الدوله و حضرت میر محبوب علیخان حبیب  
 بهادر فتح جنگ بجی سی ایس آئی آصف جاه سادس  
 سر آرای فرمان فرمائی سرزمین خید آباد و کن  
 خلا الله اقیاله و نواله

بود فرسخ بتو ظل الهی  
 توئی صاحبان و در بادشاهی

همایون بادیر تو تاج ابدی      زجود تو نخل ابر بهاری

مبارک باد بر تو حکمرانی  
بذات باد شامل فضل پای  
ز سائی راز و همت سر بلندی  
ز نور زیر کی پر نور باشی  
به تخت خویش شادان چادان باش  
ملک صورت توئی فرخ خضایل  
تو هستی گوهر کان امامت  
کند قبایل با ذات غلامی  
تو محبوب علی خان مانی  
ز همت نام تو مشهور باشد  
رخ تو مظهر انوار رحمت

بجو از داد خود نوشی رانی  
به تدبیرت کند تقصیر پای  
فرست راز همت از چندی  
به حکمت در جهان مشهور باشی  
ز دولت کامران و شادمان باش  
خدا دادت فضیلت از فضائل  
توئی لعل بدخشان سیادت  
بنامت باد و انعم نیکنمی  
معلی صلوات الا خدا فی  
بعد الشکر منصور باشد  
بود زایل ز دیدار تو ز رحمت



تویی واقف ز اسرار معانی	شرعیات را و ذات پاسبانی
ز تو سیراب گلزار حقیقت	دلت روشن ز انوار حقیقت
تویی واقف رمز کشف الهام	ز حفظ تو بهر بارغ اسلام
دلت روشن تر از خورشید خاور	مهر دین باد از ذات منور
دل از فیض ازل خشنوده داری	ز نور معرفت تابنده داری
چو صاحب بدل ترا سلام کردم	بیادست نامه را منظم کردم
بنامت کرده ام گوهر فشانی	بکن احکام دین را قدر دانی
بنامت خاص کردم این گهر را	مبارک باد شاه نامور را
به دین باد از تو این نامه شهبود	که شد از نام تو نور اعلی نور
ز رشک فیض تو فیض بهاری	کند حاصل ز حیرت تنگساری
ز خلق تو خجل مشک تناری	ز دست تو بدیر یا شرمساری

شهباندر هر منظوری	ز منظوری مرا مشکور
تو از راه کرم مثل کربان	چو صبح عید کن شام پیمان
ز دورت در و مندی دور باشد	ز لطف کرم و ممشکور باشد
ز سر کارت همیشه دور غم باد	وزیر و شکر اهل قلم شاد
سلامت با کرامت خاندان باد	دل هر یک بظلت شادمان باد
رعیت شاد و ملک آباد باشد	ز قید غم و ملت آزاد باشد
همین خواهم ز فضل ذوالجلالی	و عاگویت همیشه باد عالی
بتو بایل دل اهل دعا باد	حصار کشورت حفظ خدا باد
چو چترت بر سرت ظل بهادر	چو تاجت بر سرت ظل خدا باد

ز داد خویش باشی عالم افروز  
 شبت شد قدر باشد روز نوروز

بیان او گستری و عیت پروری که نشانان نامدار شهریاران  
 بخت بیدار بجان طلبگار این کج نشایگان و خریدار این چای و بیدار

مبارک باد ای ظل الله	بتو تاج مہی و تخت شایہ
دلت روشن چون نور صبح گاہی	تو باشی نامور از مہ بای

بکن با خلق خالق خیر خواهی	
رعیت را نگہ دار از تنبائی	

ز دوا و خویش یک آبا و میکن	تو شهر ظلم را بر باد میکن
رعایا را از رحمت یاد میکن	برایا را از غم آزاد میکن

بدر از مملکت بیداد میکن	
خدا و خلق را تو شاد میکن	

بدر و درویشان ده عواک	طلب کن بہر پیاران شفاک
-----------------------	------------------------

بگو بے چارگان را مرچا	پدره صاحب بسکینان صلا
بکن حاصل درویشان و عا	سپهر باشد و عا پهر بلا
بکن بر شکر خود مهربانی	که باشد ملک راز و پاسبانی
بکن ازل قلم راقی درانی	که باشی شادمان از حکمرانی
خوشایند است از ازل معانی	شما با کس گو راز نهانی
ز لطف وجود بر عادل نظر کن	بزرگ بخشی تو کارش هم چون کن
ز ملک خویش ظالم را بدر کن	نه هرگز از خطایش در گذر کن
بزرگ کار ملک خود را با نبس کن	شما از واد خود را واد اگر کن

بد هقان جسم کن از تو گیری عینی بهتر بود بهر دبیبری	نگهدارش ز افلاس فقری ز رشوت دور ما د از امیری
	پدائای بده صدر و زیری که سازد حکم از روشن ضمیری
شهباندم را منظور میکن ز نیکی نام خود مشهور میکن	زیاده حق و دست پرور میکن مسافر را از خود مشکور میکن
	از ملک خود خرابی دور میکن ز دولت ملک را معهور میکن
چه خوش باشد سعادت یار باشی هاشمه از بدان نیز ارباشی	ز دین خویشین به خود ارباشی به نیکان هوس و غمخوار باشی
	بکار سلطنت هشیار باشی

سگست در خواستگار پاشی	
به دهرقان ده تعاونی بصاعت	زمین را کان زر کن از دهر آ
به فرما گرم بازار تجارت	بکن سیراب بستان عتقا
زلطف وجود احسان و عدالت	
ایستاد دور از دلهای مالت	
شهباشا ز فیض شهر یاری	بکن در ملک خود خلیفیم چار
براستی علم دین کن ز رشاری	که علم دین و دهر پر سیر گاری
همسایین باد بر تو آجوداری	
بکن خستق خالق تنگساری	
پژنیایست و انهم زندگانی	پژنیایست و انهم کامرانی
پژنیایست و انهم شادمانی	پژنیایست و انهم چارانی

<p>۴۰          جهانگیر از داد و ستد          بکن بر خلق خالق حکمرانی</p>	
<p>۴۱          ز آفتان پاش خون ابر بهار          نظر از جسم کن بر سوگوار</p>	<p>بدست آور دل امیدوار          تو غمخواری بکن چون نمکسار</p>
<p>تو نامی باش همچو نامداران          بدل دار آتش و شهر یاران</p>	
<p>۴۲          چنان از شهر یاری تا جریش          ز اصناف عسیت با خبر باش</p>	<p>که از غفلت همیشه پرخیز باش          بنگر به حساب گنج دزر باش</p>
<p>تو حکمت دوست ای دلا گریه          بیکشت همچو لقمان نامور باش</p>	
<p>شما آباد کن مهان سدا را</p>	<p>شعار خود بکن بدل و عطا را</p>

بدست آور دل اهل صفارا	بگیر از صدق دل نشان دها
بده شام مریض مبتلارا برحمت از شفا خانه دوارا	
بدست آور چو کتره نیکامی بلاغ خلق میکن خوش خرامی	بدلها همچو جان باشی گرامی دل مردم بچو از خوش کلامی
ترا حفظ الہی یاد حامی کند اقبال با ذات غلامی	
پیر راسک زن تقریر میکن مدار کار بر تدبیر میکن	رفیق خویش راسک پیر میکن نه در تدبیر تو تاخیر میکن
نه تیزی از شیر شیر میکن نه شندی از کمان و تیر میکن	



کجای بادشاهان آشنائی	که درت دور گردان این صفائی
سپاهی میر و از روشنائی	چراست به بود از مویانی
کهن دعوی بزور پادشاهی	ز لطف تو بود شکل کشتائی
چونیک حالت نیمه اندر مان	بیاد دارد و نیک و بد فسان
تو بسیکن خرج زر را عاقلانه	که انقضای نماید در خندان
بگل میگفت بیل این ترانه	که خوش باشد نصیحت و دان
گشت روشن روان بر روزگار	ز وادست که در مشکور باشد
چونیک ملک تو معهود باشد	با عدا الشکرت منصور باشد
ز جود و دست بخد و باشد	بگیتی نام تو مشهور باشد

## بیان عبادت

دنیاروزی چندبانی کاربند او ند اگر عبادت بر او یافتی در یافتی و الا  
بیمانده عمر خود را باختی

بیا از خواب غفلت بیدار	که زیر دلق باخود مرویشیا
کن ناقص غفلت زندگانی	چرا غافل شدی خود را ندانی
تو والا گوهری از کان گهیا	فرشته صورتی و نام انسان
تو هستی حاصل کان خلافت	توئی لعل بدشتان خلافت
توئی احسن توئی اشرف هستی	توئی مقصود از افاضت هستی
تا تل کن تو از بازگس خیمالی	تو هستی منظم در عیسالی
دل از فیض ازل مورداری	مقدس چسان خود پرورداری
اگر بشکلی که ششش نمائی	کنی از فهم خود مشکک شائی

خیال تو کند نازک ادائی  
 توئی تازه کن باغ فصاحت  
 بتو مخصوص شد این خوش بانی  
 زبان تو کلید خوش مقامی  
 قدرت سرور و ان از باغ قدرت  
 جمالت باغ خوبی را بهار است  
 قدرت رعناخت میافکد  
 بدست خود چو اسم فانت داری  
 عزیز حسن التقویم هستی  
 به شکل خوشین هستی یگانه  
 تامل کن در شکست گواهی

رسائی را بدست آشنائی  
 ز دوست تو با غت طراوت  
 سخن گوئی ز گفتن در شانی  
 دهن مثل صدف ندان لای  
 که شد سیراب از دریا بی حیرت  
 به کلخ حسن و حسن تو نگار  
 دهن بینی چشم و گوش اختر  
 ازین داری بدست دستبازی  
 ز جان دل همی کن حق پرستی  
 به شکست نیست و گیر در زمانه  
 شریک نیست و گیر با آبی

آلا از شرک خود را دور گردان  
عزیز از شرک و احم پر خدرباش  
مکن شرک که به توحید الهی  
چرا گم کرده عقل و فطانت  
نمیدانم چرا احم بخوانی  
بیت شہوات را تو خوار پند آ  
عزیزا اشرف المخلوق هستی  
گرازدیوانگی بت بنده باشی  
خلیل الله صفت تو بت شکن باش  
چو اسماعیل با حق گرائی  
شمود از بت پرستی گشت مردود

از توحید شش دلت پر نور گردان  
در دوزخ کشاند بانبر باش  
یستگن خویشترین اورت باهی  
که میخواهی ز غیرش استغاث  
که میخواهی ز غیرش کامرانی  
که باشد نار و دوزخ بر تو گلزار  
به این عورت نشاید بت پرستی  
بر دوز عاقبت شمرنده باشی  
بجان جوان خدا دوزخ آید  
که خود را بر خدای سر بانگانی  
بگردان بلا آفت و نمرود

چرا دنیای دودن را یاد داری  
 ز دل بر تن او قیام هستی  
 به چهره شش منخوری صباغ  
 چون چگون میکنی قریاد و زاری  
 ز جام عشق او شانه هستی  
 عجزه را بر پیچیده نودانی  
 کن هرگز پند نیا آشنائی  
 مکن بر پیش دنیا کینه بادی  
 پندارین سخن گر نیک مروی  
 تو پندار گشته بهر عبادت  
 بکن میکنی خدا را با و میکنی

بر پیش چشم ز کس و اداری  
 بچاه بختش غرقاب هستی  
 چو راحت میثماری صدم را  
 تو این غدار را بلی شماری  
 گه دیوانه گه فرزانه هستی  
 روی میکنی گوهر نشانی  
 نمی بینی ازان جز بوفسائی  
 نمی بینی ازان جز نامرادی  
 زرد نور شید نور و سیه بروی  
 ازان حاصل بکن گنج سعادت  
 نه خود را از بدی بر یاد میکنی

بیایید یارای صبحگاه  
 چو مفرغان سحر ناله گمان باش  
 دلست را دور گردان از یاسی  
 خیال شیراز دل دور بکن  
 ز شوق دل همیشه با خدا باش  
 پیه این جان شیرین اکویش  
 شمار خویش کن علم و عمل را  
 ترا با دجی شتاق باشی  
 دولت در قرب مولی بوشکو  
 بلخ انس بد چون بخزان گل  
 بجان بد از مجت شادمانی

ز شوق و فو قی کن و کرا  
 بیایید و انهم و زسان بش  
 پیه از کرا پز و دشمنائی  
 بیایید شش زخم دل ناسورین  
 ز مال و جان بنام او قد باش  
 دماغ دل معطر کن ز بوی پیش  
 وفاداری کن عهد بازل را  
 همیشه طالب میثاق باشی  
 ز قید ریخ و غم و سنگها دور  
 تر و تازه ز رحمت پچو سنبل  
 به بزم وصل سر را کامرانی

بست ایشان چو این کسیر آمد  
 ز حکم حق به تن مجوس گشتند  
 دین زندان چنان حکم خدا شد  
 عزیزا چون باین حالت رسیدی  
 از آن عالم باین عالم قنای  
 ترا شد حکم سر و حبد هر دو  
 بجان خود محبت با خدا کن  
 تو جز خود بکن این دعا  
 نماز خویش تن را حال گردان  
 وضو فرما به احکام شریعت  
 بگو گمبیر یا و کبیر یا را

به اینها فخر و است کبر آمد  
 پدید آید و کل محروس گشتند  
 که عقل و زیرکی زنجیر باشد  
 به شکل آدمی خود را تو دیدی  
 در بستان بر میانان رو نهادی  
 مقام قرب چو چون نیکردان  
 دل خود را با نشستن آشنا کن  
 او گمبیر یا و کبیر یا را  
 ازین خود را توفیق فال گردان  
 دل خود را بشو ز آب طریقت  
 ز یادش دور افکن باسوارا

چو استاد ثنائی حق بخوانی  
 بخوان الحجه ترک غیر میکن  
 بیا و حق قیام از جان و دل کن  
 رکوع از حاجزی باند نمازی  
 بکن قومه خدا را یاد میکن  
 چنان سجده کنان پیش خدا بش  
 ز سجده دور گردان خود پسندی  
 بکن از دل بجلسه عرض حاجات  
 چنان قعده بکن در یاد باری  
 ز گوش دل شنوای نیک جام  
 نماز نور چشم ارجبندی

بوصفش خنثین بر اساس قافی  
 ببلغ قل هو الله میکن  
 بذر او درختان را بخل کن  
 که یابی بر بهایم فرستیزی  
 تو خود را از خودی آزاد میکن  
 که اسعاج سبحان و افلاک  
 که یابی چون ملائک ارجبندی  
 بدرگاه خدا یابی مرادات  
 دهد کوه و زمین را شمر ساری  
 نماز تست فرق کفر و اسلام  
 کینر خانه زاوش سیرت ی



نماز خویش که از صدق خوانی  
 بدینا دین نمازی سرفراز است  
 دل خود را ز شوقش شاکر گردان  
 نماز خویش را معراج پندار  
 نمازت باغ ایمان را بهار است  
 ز صدق دل اگر قائم نمائی  
 نماز خود مقام قرب پندار  
 تنالی اسد که چون بی نیاز است  
 کمن غفلت برای فرض باری  
 اگر در عاقبت خواهی سعادت  
 نمازت نور قندیل عبادت

کنی حاصل مراد و دو جهان فی  
 کلید قفل رحمت را نماز است  
 ز قید سرنج و غم آزاد گردان  
 به فرق سرفرازی تاج پندار  
 بکشت نیکبختی جو بهار است  
 دهد دل را نمازت روشنائی  
 حضوری یافتی ای بخت پندار  
 عزیزا بر تو فرض او نماز است  
 که در محشر نباشد شرمساری  
 نماز خود او اکن از ارادت  
 نمازت لعل اکلیل عبادت

<p> بکن از شوق دل خود را نمازی  بدل تا همچو جان باشد گرامی  شرف آورد نمازت بر عباد  از آن معمور بازار و فاق است  ادامه کن نمازت با عجمت  تو از فردوس بن خوردار باشی  کنی در باغ جنت خوشترامی  ز نعمتهائی جنت شادمان باش  بکن بر حور غلمان چکمرانی  بجو سیوه ز عیش جاودانی  ز کام دل بکن لیر ز ساغر </p>	<p> بدینا دین چو خواهی سرفرازی  نمازی نور چشم نیکبانی  نماز تو کلید فضل حاجات  نماز تو مسلخ اتفاق است  گر از دنیا و دین خواهی سعادت  نمازی باشش تا دیندار باشی  نمازی باشش تا پاشی گرامی  پنجت چندی جلوه کنان باش  بنه برفق تاج از شادمانی  بکن گلگشت در باغ جوانی  ز نهر بسیل و حوض کوثر </p>
---	--

<p>ز دیدار خدا پُر نور باشی برون از دل خیال ماسوا کن</p>	<p>بجست شادمان مشکور باشی چو در مسجد روی ذکر خدا کن</p>
<p>بوستان طریقت را از ابر روزه سیر بکن و رزق حلال بهر گلزار تقوی بدان از گلستانه دستی عقائد شامش را معطر کرد به گلشن فقیری پیری خوشامی بکن</p>	
<p>بیان روزه و سلال خوردن و عقائد و فقیری و پیری مگو</p>	
<p>بیان کن داتاسنه از فصاحت بود روشنمدلان را شادمانی که رزق مشتیہ دین از و است و اگر جائز نه باشد زان حذر کن فقیر افغانه بر بادی نباید</p>	<p>بیا اسے بلبل باغ فصاحت کہ باشد دوستمان را کامرانی کمال دین و ایمان در حلال است بنان خویش درویشا نظر کن بر رزق مشتیہ شادی نباید</p>

چرا دنیای دودن را یاد داری  
 ز دل بر تن او قیام هستی  
 به چهره شش منخوری صباغ  
 چون چگون میکنی قریاد و زاری  
 ز جام عشق او شانه هستی  
 عجزه را بر پیچیده نودانی  
 کن هرگز پند نیا آشنائی  
 مکن بر پیش دنیا کینه بادی  
 پندارین سخن گر نیک مروی  
 تو پندار گشته بهر عبادت  
 بکن میکنی خدا را با و میکنی

بر پیش چشم ز کس و اداری  
 بچاه بختش غرقاب هستی  
 چو راحت میثماری صدم را  
 تو این غدار را بلی شماری  
 گه دیوانه گه فرزانه هستی  
 روی میکنی گوهر نشانی  
 نمی بینی ازان جز بوفسائی  
 نمی بینی ازان جز نامرادی  
 زرد نور شید نور و سیاه روی  
 ازان حاصل بکن گنج سعادت  
 نه خود را از بدی بر یاد میکنی

مراود خود بچو از نامراوی	بمکلف فقر باند کیتبادی
خودی را دور از بهر خد کن	به مولی جان شیرین رانده کن
بیاد یار از اغیار بگریز	بذکرش خوشتن کن سخنیز
چه خوش باشد که تو دیوانه باشی	ز جام ذکر اوستانه باشی
فتائی اندیشو تازنده باشی	بمولی جان بده پانده باشی
ز اسرار جهان همیار باشی	ز فقر خویش برخوردار باشی
تو باشی منظر نو رساوت	ز دست تو بر اند خرق عادت
و عای تو اجابت یار باشد	بآتش گرمی گلزار باشد
شوی محرم ز اسرار الهی	ز دیباگذری کشتی نخوی
به لا گفتن بدار او را گردان	به الا الله جهان پر نور گردان
پیار خلاق خالق مهربان باش	به فرق سائلان گوهر نشان باش

تصرف یافتی شکر خدا کن  
 و شیران هست فاقه یار باشد  
 بلا مارادشش تاراج باشد  
 بجانان جان بد از شادمانی  
 اگر خواهی بستان نام باقی  
 دل خود را ز غفلت دور گردان  
 چیرا قناده در خواب خرگوش  
 ز پنداری و لت بیدار باند  
 ز غفلت دایما فریاد میکن  
 بکن در ذکر بارهی شکباری  
 بیگن دور از دل ماسوی را

به خلق از دی لطف عطا کن  
 شاعت هم ریاضت کار باشد  
 خدنگ عشق را آماج باشد  
 بداند مرگ خود را ز ندگانی  
 تو بشکن جام را بر یاد باقی  
 مے توبه بخور سرور گردان  
 مکن خود را ز غفلت مست مدهوش  
 ترا هر وقت استغفار باند  
 ز شوق دل خدا را یاد میکن  
 که باشد باغ دل را آبپاری  
 بهر دم یاد کن عسالی خدر

به لای گفتن جهان نیست پند  
 به لای گفتن دم خود را بر دهن کن  
 ز گوش دل شنو از ما خدا را  
 پذیرا یزدی ای بخت فیروز  
 بدل در روز کن ذکر الهی  
 به اول آخرش اسے مرد و انا  
 اگر خواهی به نیکان نایداری  
 به نفس خویش میکن مهرزانی  
 مشغول از ان ایمر و شیما  
 گر از دنیا و دین خواهی سعادت  
 خوشی را دور کن تا شاو باشی

به لای الله خدا هست انکار  
 به لای الله دم خود را در دهن کن  
 دے خود را مده بر باد یارا  
 شبت شمع قدر گردان روز نوروز  
 شب با بچهر کن تا صبحکای  
 بخوان از دل درود مصطفی  
 شعار خود بکن هر پیگیری  
 بکن هر وقت آنرا پاسبانی  
 ز غمخواری حسابش را بچند  
 بکن عابد عبادت از ارادت  
 بشویر با و تا آباد باشی

مراود خود بچو از نامراوی	بمکلف فقر باند کیتبادی
خودی را دور از بهر خد کن	به مولی جان شیرین رانده کن
بیاد یار از اغیار بگریز	بذکرش خوشتن کن سخنیز
چه خوش باشد که تو دیوانه باشی	ز جام ذکر اوستانه باشی
فتائی اندیشو تازنده باشی	بمولی جان بده پانده باشی
ز اسرار جهان همیار باشی	ز فقر خویش برخوردار باشی
تو باشی منظر نو رساوت	ز دست تو بر اند خرق عادت
و عای تو اجابت یار باشد	بآتش گرمی گلزار باشد
شوی محرم ز اسرار الهی	ز دیباگذری کشتی نخوی
به لا گفتن بلار اوور گردان	به الا الله جهان پر نور گردان
پیار خلق غالیق مهربان باش	به فرق سائلان گوهر نشان باش



بدار از نیک بختی خوش عقیده  
 سه دار در کنایه صوفی شریعت  
 بدین خود را نه خود محنت میکن  
 بدان معبود رب العالمین را  
 ز قرآن باغ دین را تازه فرما  
 بکن هر روز قرآن را تلاوت  
 ز قرآن گیر نور و بهمنی  
 بخوان قرآن و حاصل کن صلوات  
 ز صدق دل اگر قرآن بخوانی  
 شوی باخ و ریائی حقیقت  
 دعائی تو اجابت یابد باشد

که تا باشی فقیر حق رسیده  
 کتاب سنت اجل است  
 الا خود را شریعت میکن  
 رسول خود شفیع المذنبین را  
 کتاب شریع را شیرازه فرما  
 ز هر لفظش کنی حاصل سعادت  
 ز قرآن ده دل خود را صفائی  
 که بهتر نصیحت از قرآن کتابی  
 کنی حاصل مراد و دجانی  
 شوی سیلح پیدای طریقت  
 دل تو محرم اسرار باشد

به لای گفتن جهان نیست پند  
 به لای گفتن دم خود را بر دهن کن  
 ز گوش دل شنو از ما خدا را  
 پذیرا یزدی ای بخت فیروز  
 بدل در روز کن ذکر الهی  
 به اول آخرش اسے مرد و انا  
 اگر خواهی به نیکان نایداری  
 به نفس خویش میکن مهرزانی  
 مشغول از ان ایمر و هشیا  
 گر از دنیا و دین خواهی سعادت  
 خوشی را دور کن تا شاو باشی

به لای الله خدا هست انکار  
 به لای الله دم خود را در دهن کن  
 دے خود را بده بر باد یارا  
 شبت شمع قدر گردان روز نوروز  
 شب با بچهر کن تا صبحکای  
 بخوان از دل درود مصطفی  
 شعار خود بکن هر پیگیری  
 بکن هر وقت آنرا پاسبانی  
 ز غمخواری حسابش را بچند  
 بکن عابد عبادت از ارادت  
 بشویر باد تا آباد باشی

بدیه ایمان خود را استواری	که تا یابی بمحشر دستگیری
خدا را خالق افعال پندار	تو خود را کاسب افعال انکار
پیاپی از خواب بستی	که باشد خود پرستی بیت پرستی
زبان تازه بکن زقرار ایمان	دل از تصدیق او کن شاد و فرحان
به ارکانش عمل رایا و میکن	تو خود را مومن و بندار میکن
اگر خواهی سعادت از قیصری	بجو از پیر کامل دستگیری
به خود را بی صفائی نیت حاصل	بیت آور عزیزا پسید کامل
بجو پیری شریعت یار باشد	بحق جوئی طریقت کار باشد
بجو پیری حقیقت دستگیری	به برج معرفت رخشده ماهی
بود سیاح دریائے معانی	بود سیاح ملک نکته دانی
کنند سوئی سعادت رهنمائی	و دهد دل را بموئے آشنائی

به لای گفتن جهان نیست پند  
 به لای گفتن دم خود را بر دهن کن  
 ز گوش دل شنو از ما خدا را  
 پذیرا یزدی ای بخت فیروز  
 بدل در روز کن ذکر الهی  
 به اول آخرش اسے مرد و انا  
 اگر خواهی به نیکان نایداری  
 به نفس خویش میکن مهرزانی  
 مشغول از ان ایمر و شیا  
 گر از دنیا و دین خواهی سعادت  
 خوشی را دور کن تا شاد باشی

به لای الله خدا هست انکار  
 به لای الله دم خود را در دهن کن  
 دے خود را بده بر باد یارا  
 شبت شمع قدر گردان روز نوروز  
 شب با بچهر کن تا صبحکای  
 بخوان از دل درود مصطفی  
 شعار خود بکن هر پیگیری  
 بکن هر وقت آنرا پاسبانی  
 ز غمخواری حسابش را بچند  
 بکن عابد عبادت از ارادت  
 بشویر باد تا آباد باشی

ز کار خود خودی ادا فرما  
 بکن تعمیل حکمش از اراوت  
 شنو از دل بفکین عذر و حیل  
 ز اهل دل طلب میکن دعا را  
 به بزم پیر بنشین از اراوت  
 بیا اینجا خودی را دور میکن  
 بنه بردست خود نقد صدقت  
 بدان از صدق پر و دستگیرش  
 بکن حاصل رخصت استغاث  
 خوشا باشد شریعت یار باشی  
 ز قبض و بسط واقف حال باشی

رضائے پیر را منظور فرما  
 که در دنیا دین یابی سعادت  
 بجو ذات خدا را از وسیله  
 سپر باشد دعا تیغ بلا را  
 بکن در بزم او ذکر و عبادت  
 ز فیض او دولت پر نور میکن  
 که تا حاصل کنی اینجا مرادت  
 توجه گیر از روشن ضمیرش  
 همین کافیت طالب کرم است  
 ز لطف او طریقت کار باشی  
 ز فقر خویش فرج قال باشی

به صید معرفت شهریار باشی  
 چو در حلقه نشینی مست باشی  
 ز خدمت شاد کن پیروی را  
 ز ذوق و شوق دل راده صفائی  
 دلت را از حقیقت شاد میکن  
 ز توحید خدا البرز کن جرم  
 بگردان دور از خود خویش بینی  
 بخواه از پیر کامل رهتائی  
 طفیل او عبادت کار باشی  
 بکن در بزم او ذکر خدا را  
 بمر نذر سے درومی شادمانی

بیا و یا خود جانباز باشی  
 تو گاهی نیست گاهی هست باشی  
 از ان حاصل بکن رشیدی را  
 بشود آفت رمز پارسائی  
 رموز فقر را تو یاد میکن  
 چه پرس از پیر حال کشف الهم  
 هدایت گیر بر خلوت نشینی  
 بذکر و شغل پیدا کن رسائی  
 ز شوق دل ریاضت کار باشی  
 بگردان دور از خود و ماسوا را  
 مرد خالی که تا خالی نمائی

<p>             دل ایشان زعم آزاویکن              مودب باش در بزم فقیران              ازان حاصل یکن نقد فوائد              ازین گفتن ترا با بد خموشی              بنه موقوف بر خلوت بیان را              عزیزا دور از اغیار باشی              کند واقف ز رمز پارسائی              که تا حاصل کنی روشن ضمیری              ز ذکر و فکر دل پر نور گردان              رنائی یابی از ریج و لامت              ز تبسج و دعا محفوظ باشی           </p>	<p>             فقیران را از خدمت شاد کن              توجه گیر از روشن ضمیران              تو واقف باش از گنج زوائد              الا عالی من این گر مجوشی              عنان گیری کن کلک روان را              خوشا باند که خلوت یار باشی              که خلوت بید در دل بر اصفائی              پرست آور ز خلوت گوشه گیری              ز مردم خوشیتن را دور گردان              چو در خلوت روی باشی مست              ز شر نفس خود محفوظ باشی           </p>
--	--

که نفس تو کند پر پیس گانری	ده از دست خود شب نهاده داری
سیاهی بر تو باشد روشنائی	اگر در شب تو ذکر حق نمائی
که بخت خفته را بیدار بینی	بکن در وقت شب خلوت نشینی
و عاٹے او اجابت یار باشد	چو داعی وقت شب بیدار باشد
ثبت چون روز کن ایمر با هوش	تو خورا دور کن از خواب گوش
دل خود را پراز افوازیکن	ز بیداری دلت بیدار یکن
ز نور معرفت رختنده گردان	ز ذکر حق دلت رازنده گردان
بنه بر زخم دل این میانی	ز ذکر شب بده دل را صفائی

ثبت از دست گریه پادادای

تو نصف عمر را بر باد دادی





# صاحب‌الیت

که از دولت خویش دلهای مردم را صید کند و از زیارت  
 حرمین بفسین سعادت گویند و مفاخرت دارین حاصل نماید و آن  
 زکوة را مرگوز خاطر عاظم بفرماید و صدقه و قربانی را کمون ضمیر  
 بنیر بازو

چو دولت یافتی شکوه کن	ز مال خود کریه نه سخا کن
سخی تو باش چون ابر بهار	بدست آوردل امیدواران
بد و درویش مسکین را صلا کن	بدرو درویشان نه دوا کن
تو حاصل کن از دولت سرفرازی	ز جان و دل بکن مہمان نوازی
نثار زر تو در راه خدا کن	سراسر مسجود چاسی بنا کن

ز شوق دل پده داد اسی  
 فقیر پارسا را شادمان کن  
 زبان او زبان را دور سازد  
 ز آتش کوه آهن کنده گردد  
 بتاریکی نهان آب حیات است  
 بپاشش سهر بنه از جان شاری  
 زمین را از قدمش ارجندی  
 به عالم عالم عظیم الهی  
 کین بر فرق عالم زرفشانی  
 بهار باغ وینداری بیانش  
 بدان تعظیم عالم را سعادت

بیتیم دیوه را کن دست گیری  
 امیر اخد متش از مال جهان کن  
 دعایش را خدا منظور سازد  
 دل مرده ز حکمش زنده گردد  
 ولی صورت و لے والا صفا  
 بدست اوست تاج شهر یاری  
 فلک را از جوش سر بلندی  
 بود روشن چو نور صبح گاهی  
 کند دین خدا را ایا سبانی  
 ز علم حق کند ظاهر زبانش  
 که ز ایل میکند کفر و ضلالت

اولی الامرست دین از دین است  
 تو بر آل نبی شفقت کنان باش  
 بدان در عهدشش فخر و سعادت  
 اگر خواهی تو از دولت بر استی  
 هر که مال چون آب روان است  
 بنام حق بگردان ز زنتاری  
 بدعوت خلق را خوشنود میکن  
 بدو بشد مساکین را طعناست  
 چه خوش فرمود آن شاه رستا  
 سریدانه یرو بر دلق پوشان  
 بگور افتادگان رایا و میکن

به بزم نیک سختی چون سرچ است  
 به اولاد علی تو مهربان باش  
 که او سر دیت از باغ سیادت  
 ز مال خود بدر می کن ز کوائف  
 ز دست دهر در حفظ و امان است  
 پر اسع عاقبت کن کشتکاری  
 تو با خلق خدا بهبود می کن  
 که باشی پیش هر کس نیکبانی  
 سخی در گور میماند سلامت  
 بگیر انداز از انقاس او شان  
 ز ختم و عمر بن ششش شاد میکن

ز بستان بریایان زو نهادند  
 کون بر دست تو محتاج هستند  
 حقوق اقربا را یاد آور  
 بیا خود را سفاک برافرا  
 که عاجز دور از یار و دینار است  
 خوشا باشد که نیکو کار باشی  
 اگر صدقه دهی از صدق یار  
 ز قربانی دل خوشا و سبکین  
 ز دولت رزق حاصل عاکن  
 بکن تعظیم قبر مصطفی<sup>ص</sup> را  
 غم خلقت بخور از مهربانی

ز تحت خویش بر تنه افتادند  
 غریب و بیکس و بی تاج هستند  
 بشو از مهربانی دست پرور  
 دلش را تازه چون گلزار فرما  
 غریب و بیکس و سبکین مزار است  
 ز دولت مال پر خور دار باشی  
 جدا از خود کنی رنج و بلا را  
 ز غم هائے جهان گزاشد سبکین  
 به بیت اله برو یا و خدا کن  
 بکن شادان امام انبیا را  
 کنی حاصل خالق شادمانی

و دای درویشان کن ز حیرت	که باشد دور از تو هیچ دُر حیرت
بند بر خشم مروه میبائی	که از خشم فلک باشد ربائی
یتیم و یتیمگان را ساز مشکور	به سحر وی چو مردان باش شهر
بکن سبب چارگان چاره نازی	به دنیا وین تو یابی فسر نازی
رخبش کن مجنا جان نکوئی	بکن حاصل ز دولت نامجوئی
دلِ خمدیدگان شاد میکن	خرابی دور کن آباد میکن
سخاوت کن سخی مثل بهاران	بدست آور دل امیداران
خوان مروی بکن پرینوایان	غنی کن مهربانی برگدایان
در شفقت مهربان مفسدان را	بشارت ده زرافت بیگسان
تو مال و جان براه حق فدا کن	به ابراهیم آذر اقامت را کن
به بستان کرم کن خوش خدای	تو پید کن چو حاتم نیکبای

منه دولت چو قارون و خزائن  
 اگر خواهی بخت شادمانی  
 ز دعوت شاد کن فاقه کشان  
 برهنه راز جامه شاد میکن  
 بر آه لطف میکن گرمجوشی  
 ز جام رفیق میکن آبنوشی  
 بباغ داد باند خوشخسری  
 بکن خلق خدا را پاسبانی  
 نعم خلعت زرافت و در فرما  
 به سحر جود باد ناختدائی  
 عنایت کن بدانا و گهر سنج

بدنیا ماند از بختش فسانه  
 بکن خلق خدا را کامرانی  
 ز شربت تازه میکن تشنگان را  
 دل اور از غم آزاد میکن  
 بکن بے پردگان را پرده پوشی  
 همی کن از جرایم پرده پوشی  
 بکن حاصل چو کسری نیکنای  
 بمهد امن ساز و شادمانی  
 فساد عام را منظر فرما  
 به برزخسم زخمی بربانی  
 دلش را شاد کن از گوهر گنج

که ساز و بر سرست گوهر نزاری	بنام تو رساند تا داری
خدا را شاد کن تا شاد باشی	ز غمهای جهان آزاد باشی
کجائی ساقیا نسروده هستم	به گفتن دنده لیکن مرده هستم
میجائی بکن عساج و نوازا	ز دور جام حباب از چار نوازا

## انفی فی سحر

تصفیه قلبی از تصوف بگیر که از انوار صفوت صفای نور باشی  
 و به یار حسین اسحاق شتاق باش که به نرم روشنی ضمیران همچو مشک مشهور  
 شوی و متابعت اخلاق الهی صفات کبریائی را و جبهت عالی  
 بهت ساخته دل و دست و دشمن را بدست آور و خود را بگلزار همیشه  
 بهار رضا و تسلیم برانیده کار خویش را بخدا بسپار

بیای باغبان کن بختبندی	بهار آمد بصد اقبال مندی
کند زر گس بر ایهت انتظاری	ز هجرت بلبلان را بهیجاری
ز گل هرگز کن دل را کشیده	بیدار توان پرده دریده
بیک پاسر و استاده ز وقت	بود کو کو زمان قهری ز شوقت
پیشان بونفشه از جدائی	بهرغان چمن نغمه سادی
دل شمشاد را تو شاد فرما	ز قید غم چو سرو آزاد فرما
ز رفتار تو کبک از خود گذشته	بزخم دل نمکدان رشکسته
به گل گوید و تو بلبل فانه	کند طائوس جد عاشقانه
چمن خواهد ز خلقت مشکبونی	ز گفتار تو طوطی نغز گوئی
ز لعل شکرین شکرشان باش	ز خوش خونی بیروم خوش باین شب
ز لطف خویش کارا گور فرما	طبايع را ز تلخی دوزخ سردا



ترکفت خود پیده و اوصاحت  
 و گوشت دل شنو شیرین زبانی  
 نظریانه چنان کن نغز گوئی  
 بیا موزان بهایم خاکساری  
 تواضع را شعار خویش میکن  
 اگر خواهی دل خود را عفوئی  
 دل درویشش را گلزار میکن  
 بدایع درویشی باش کافور  
 گریانه را بر دهر عیادت  
 مسور کن چراغ خیر خواهی  
 بیا ای ترک گردان ترک هستی

بدست آورد دل از بلاغت  
 عزیزا بهتر است از زشتانی  
 که از دل باغبانم بشوی  
 فقیرا چون زمین کن بر دباری  
 تو خود را هر هم نه پیش میکن  
 بنه بر زخم مردم مویسائی  
 طعام خود با و ایثار میکن  
 به بهد روی خود مردان باش شهرو  
 بنه برفرق خود تلج سعادت  
 بلکه جان و دل کن بادشاهی  
 که باشد خود پرستی بت پرستی

اگر خواهی طریق نقش بندی  
 اگر باشی پسندیده خصال  
 گر از توحید خواهی بهره مندی  
 به سختی دل نه چون نیکم روان  
 نه پرسد کلاه نامرادی  
 مده از دست رستم پارسائی  
 چو شکوه میکنی رخ و بلا را  
 به حکم یار کردن عیب گیری  
 تو عاشق باش تسلیم رضا  
 اگر خواهی تو باشی مرد کامل  
 تو در قرب نوافل باش مشغول

باغ بے خودی کن نخلبندی  
 شوی موصوف بانیکو ثنایل  
 بیفکن دور از خود و خود پسندی  
 تو از دل بر صبور باش ثادان  
 بکن از صبر حاصل کجیتبادی  
 به بحر شکر با نذر اندالی  
 غائب میکنی حکم قضا را  
 خلاف عشق بر عکس فقیری  
 بکن دور از دل خود مدعاری  
 مده از دست خود قرب نوافل  
 که باشی از نوافل مرد مقبول

بکن از فقر خود تو بادشاهی  
 نباشی صاف دل از صوفی پستی  
 اگر رغبت تصوف را ندانی  
 تو خود را دور از مکر و ریا کن  
 تو دل خویش کن خوف رجا  
 بوصف ذات او نازک خیالی  
 به کنهش زیر کی و هوشمندی  
 بوصفش عقل حیرانی در آغوش  
 اگر بر خلق خالق کاربندی  
 از خلق و مهربانی نامور باش  
 تو با خلق خدا یکن بخوی

فقیری و گدائی رو سیاهی  
 بکن بهر عبادت گرم جوشی  
 به تقوی زبده دل را صفائی  
 مریدی از خدا و ایمان چاکن  
 بیرون از دل بکن شرک خدا را  
 کند جاهل ز حیرت گوشمالی  
 کند بر آتش سودا سپندی  
 انیس هوش باشد خواب خرگوش  
 تو باشی نور چشم سرملندی  
 دشمن دوست چون شیر و شکر باش  
 بخواه چون نیک نمان نامجوی

تو لطف و حلم را منظور میکن  
 به پیل کسب چون بندی عماری  
 ز تائید خدا با کار هستی  
 گدائی را شعار خود مگردان  
 ز راه کسب حق را یار باشی  
 تو بر اسپ تامل کن سواری  
 دل بیدار از عجلت و تویم است  
 و فاشی عهد را از دل نگردد آ  
 ز محبت پر بریر کا مرانی  
 به محبت خویش را مشهور میکن  
 دل خود را اگر خواهی صفائی

غرور و کبر و نخوت دور میکن  
 توکل ساز بر توفیق باری  
 ز کسب خویش بر خود آهستی  
 ز کسب خویش خود چون نمیکردان  
 و هر مقصود بر خود آه باشی  
 تامل هست از اخلاق باری  
 که عجلت کا شیطان بر جسم است  
 که از رحمت تو باشی بخت بیدار  
 چو عالی بهمان کن شادمانی  
 غم مسکین ز بخشش دور میکن  
 نشان از دل عیار خود نمائی

منہ دولت چو قارون دوزخ  
 اگر خواہی بخت شادمانی  
 ز دعوت شاد کن فاقہ کشان  
 پرہیز را ز جامہ شاد میکن  
 براہ لطف میکن گر جوشی  
 ز جام رفیق میکن آبنوشی  
 بباغ داد با ند خوشخسری  
 بکن خلق خدا را پاسبانی  
 نعم خلعت زرافت دور فرما  
 بہ سحر جود با ند ناخسری  
 عنایت کن بدانا و گھر سنج

بدینا ماند از بختش فسانہ  
 بکن خلق خدا را کامرانی  
 ز شربت تازہ میکن تشنگان را  
 دل اور از غم آزاد میکن  
 بکن بے پردگان را پرده پوشی  
 ہمی کن از جرایم پرده پوشی  
 بکن حاصل چو کسری نیکنای  
 ہمہ امن سازد شادمانی  
 فساد عام را منظر فرما  
 بہ بزرگساز زخمی ہوائی  
 دلش را شاد کن از گوہر گنج

مکن غیبت عزیزا خوار باشی	به گلزار جهان چون غار باشی
مکن نصیبت به نیکان عار باشد	که بد گفتن بدان را کار باشد
دل خود مخزن اسرار فرما	نه هر کس مکن اظهار فرما
مناسب نیست این اهل بهر را	به پسر شاه دهر بر باد ساز
مخو ز بهار می از جامستی	که رسوا میکند شهوت پرستی
مشو زانی که بے اولاد باشی	تو در کونین زان بر باد باشی
مکن بر بے حیائی گاه شادی	که باشد بے حیائی نامرادی
چو دین خواهی طلبکار حیا باش	حیا را دوست چون اهل صفات باش
حسد را از دل خود دور می کن	چراغ دل ازین پر نور می کن
مشو حاسد که بد انجام باشی	خراب و خسته تو بد نام باشی
بخیل از بخل خود مذموم باشد	ز فقر و کس برین محروم باشد

ز بخل خود کن برباد خود را  
 خوشا باشد قناعت یار باشی  
 قناعت باغ عزت را بهار است  
 خوشا باشد فقیر حق نیوشی  
 طمع را اگر نگوی دور باشی  
 قناعت کن عزیز خلق باشی  
 بکن خصلت دل حرص و هوار را  
 اگر بدید رسید تقسیم گردان  
 مکن با قرض دادن شوق غیبت  
 به کار خود ز دانا مشوره گیر  
 ز کار خویش نفس درائی بردن کن

مکن در عاقبت ناشاد خود را  
 تواز حرص و هوا بیزار باشی  
 طمع از داغ ذلت و اغدار است  
 مکن بهر گدائی دلق پوشی  
 بذلت چهره عزت خراشی  
 مزار و ارباب بس دلق باشی  
 بجواز فقر خود گنج غنای را  
 مساکین را بده چون نیکمردان  
 که باشد قرض مقرض محبت  
 که داند میرساند بر هدیه تیر  
 تهی دل را از سودا و جنون کن

طلب کن امتنان از جماعت	جماعت نیت خالی از کرم است
بکن حاصل ز نیکان نیک بختی	بود نور روز بر تو روز سختی
بکن با پارسایان آشنائی	بند بر فرق تلج پارسائی
تقصیب از دل خود دور فرما	دل مردم ز خود مسرور فرما
مشموعه خوار یا را خوار باشی	چو بد بختان شقاوت کار باشی
هر اسان باش از قهر الهی	مکن هرگز خیانت در گواهی
عزیز اگر کنی رشوت ستانی	کنی حاصل عذاب دو جهانی
مکن دزدی همیشه خوار باشی	جگر خسته تو از ادبار باشی
زعیم باشی مکن بر باد خود را	ازین شادی مکن ناشاد خود را
بخواه از صحبت زندان جدائی	که باشد عیب زندی بیجمائی
گر از اخلاق بدبیزار باشی	ز هر مقصود بر خود آوار باشی



خوشا باشد که از وافر تمیزی	تو باشی شاد و بر هر دل عزیزی
خلاق و دستان را دور میکن	یکے را از دگر گشت دور میکن
ده از دست خود بهمت بلندی	از ان حاصل کنی اقبال مندی
سیرستی شکن از سنگ چستی	که پیدا میکند او بارستی
بخواه از خوشن بانی نامجوی	مکن از خود نمائی یاده گوئی
دلت را از ریا آزاد میکن	زیاد و ذکر ایزد شاد میکن
بکن با خلق خالق خیر خواهی	بکن تو بیخ و زجرش در نهایی
ز نور و عطر دل پر نور میکن	زبان داری زبان دور میکن
بکن حاصل ز علمت بر دباری	که خوش باشد ز خاک خاکسای
بگردان دور از خود بعض مکینه	مصفا دل بکن چون آب گینه
قریب و مکر از خود دور میکن	ز حق گوئی دلت پر نور میکن

<p> بکن حاصل مراد وین و دنیا  رضائے شان دل منظور میکن  بکن در راه ایشان جان نثاری  دل ایشان ز خود مسرور میکن  ازین شاداب کن بستان خود را  اوب اشرف کند عالی نسب را  که دولت اقیام از بس محال است  زنان خویش را مستور میکن  ز فن خانه داری با خبر کن  که تماشای عزیز و بخت بیدار  دل او را ز خدمت شاد میکن </p>	<p> بدست آورد دل مادر پدر را  نغم مادر پدر را دور میکن  ز مال دور بکن خدمت گذاری  زن و سر زندر آشکوار میکن  بدن تسلیم فرزند ان خود را  بنه بر فرق شان تاج اوب را  هنر باند که دولت را زوال است  جیاد شرم را منظور مے کن  ز علم دین زنان را بهره ور کن  بکن احسان دل خویشان بدست  عل بر گفته اوستا میکن </p>
--	---

کمی با آشنایان پیوستی	نه باشد راه در رسم آشنائی
بکن بادوستان خود مروت	تو از راه جوان مردی فتوت
دعا از دل بکن بهر شفیقان	بکن احسان همیشه باریقان
همیشه کن به همسایه نگوئی	ز الطاف و عطا و نیک خوئی
بحال عاجزان شفقت کنان شب	امیر ابر فقیران مهربان باش
تبه خورانه از اسراف گردان	تو ز را خرج کن چون نیک مردان
مده از دست خود هرگز کفایت	ز راه دانش و حکمت درایت
ز شوق دل بکن خدمت گذاری	بکن با صاحب خود جان نثاری
بکن هرگز به کار او خیانت	تو بسیکن خرج مالش از دیانت
دیبا با لک تو غرداری به فرما	او احق تنگ خواری بفرما
که باشد بادشاه ظل آبی	به شاه خویش باین خیر خواهی

ن حفظ اوست راحت چشم جان را	مخاطت میکند اسرار امان را
نمیدانی که حفظ شهر باری	کند باغ جهان را آب باری
بذات پادشاه خود را فدا کن	ز صدق دل برائے او دعا کن

## آداب طعام خوردن

پیش خورون چو بر سفره نشینی	طعام خویش را موجود بینی
دوست خود پیشواز شادمانی	که نمایابی ز برکت کامرانی
په پیسم الله بخورت تا نذر باشد	عزیزا از تو شیطان دور باشد
ز دست رست خور شکر خدا کن	دل خود را ز غیر او صفا کن
بیاران خور دل تو شاد باشد	ز برکت خانه ات آبا و باشد
بخور از پیش خود چون نمیکردن	نظر بر رتبه دیگر مگردان

طعام گرم از خود دورید	طعام سرد را منظورید
شفا باشد غذا ای نیک فرجام	چو بر نمکین کنی آغاز و خبام
فراغت یافتی از شادمانی	بکن از شوق دل الحذر خوانی
دوست خوشتن را پاک میکن	دین را پاک اندوختن میکن

## آداب نشستن

ده از دوست خود یار ادب را	ادب خوشتر بود عالی نسب را
بینه بر پند من گوشش را دوت	نشستن با ادب باشد سعادت
اگر خواهی مجلس سه فزازی	بکن هرگز بمجلس پا درازی
منه پاریا بپا باشد زبونی	بکن در روی مردم تنگونی
مردوب باش همچو نیک مردی	بدست و پائی خود بازی مگردی

مکن در بزم هر گز کج ادائی	که باشد کج ادائی بچیان
مخورتها به مجلس عار باشد	مخپ اینجا نه نیک ای کار باشد

## آداب فتن

مکن در فتن خود تیز گامی	مکن چون نازکان نازک خرمی
بگردان دور طرز وحشیانه	کفایت کن بخت ریمانه
زیاران ترک نمجاری بناید	بر فتن تیز رفتاری بناید
به منزل کن فاقه بار فغان	بشو غافل نه احوال شفقان

## بیان سحر خیزی و آداب خفتن

حذر یابد ز خواب صبحگاهی	مخواه از بهر خود هرگز تنهایی
-------------------------	------------------------------

سحر خیزی بود زاهد عباد	بکمن از فیض آن حال سعادت
سحر بر خیز حاصل عباد کن	ز صدق دل دعا پیش خدا کن
ز غفلت خویش تن اداور گردان	دل از نور سحر پر نور گردان
اگر وقت سحر بیدار باشی	ز مهر مقصود بر خور و بار باشی
ز خواب چاشت خود را دور میکنی	نه خواب شام را منطو میکنی
ز قیلوله دولت را شاد و قیلوله	ز قید ریخ و غم آزا و قیلوله
غریز اعز و مخلص چون ثنائی	بد و دل از نام حق صفائی
شدن این پند عاکلی از اراوت	که خواب با وضو باشد عبادت
خوشا باشد طهارت یار باشی	ز ناپاکی بدل بزار باشی
ز گوش دل شنوای با سعادت	که مرگ با وضو باشد شهادت
وضو باشد شمار پارسایان	وضو باشد حصار پارسایان

## بیان چوبدستی داشتن

تراگوئیم بهر بیماری مبتدی	ز دست خود میفکن چوبدستی
کمن از خود جدا هرگز عصا را	مده از دست خود این تکیه را
عصا زینت بود بهر شریفان	بدو کاری کند بهر ضعیفان
عصا باشد نشان نیکبختی	رفاقت میکند بهر گام سختی
گزند مار سگ را دور سازد	ز حفظ خود ترا مشکور سازد

## بیان علم و عالم و اوضاع و احوال

علم را بخوان که سعادت دارین حاصل کنی و خدمت عالم را از  
ارادت بکن که مخدوم باشی و درستی وضع داری و کوئی سعادت



اطواری را ذریعہ نجابت و وسیلہ اشرفیت باید داشت

مرا فرمود و انائے سخن سخن	بدست کس نیاید گنج بے سخن
کجا گنجی کہ آن بے مار باشد	کجا چیشے کہ بے آزار باشد
بہ لاله دلغ و باگل غار باشد	بیاران برق آتش بار باشد
نباشد بے خزان ہرگز بہار	خمار دل شکن باسیگاران
بیام تراض بہر علم دین بخش	تو بر خور دار علم یقین باش
بلوغ علم باید آب پاشی	ز بوسے حق شامی شاد باشی
پہ علم و فضل حاصل کن کمالے	کہ گیر و دولت و دنیا زوالے
سوائے علم داند مرد و دانا	نباشد نیک کار و دین و دنیا
عمل نورست علت آفتابست	ازین ہر دو دل توفیق یابست
برای علم باید برد بارے	نہ چون سیاب باید بمقارے

چرخ خوش باشد که نیک اطوار پاشی	ز علم خویش بر خور و بار پاشی
غرض از علم باشد نیک بختی	که کار آید ترا در روز سختی
خوشا فرمود و انا سے یگانہ	بشو عاقل موافق بازمانہ
الا از خواب غفلت باش بیدار	بکن چستی رستی باش بیدار
بکن از پستی غفلت کناره	که عاقل را بود کافی اشارہ
بکن بر شہب ہمت سواری	بخواہ چون نامداران نامداری
لیاقت یار باش از شادمانی	کہ از سہ کار یعنی قہر و دانی
نصیحت میکنم در گوش میکن	بدست آورہ بیاران نوش میکن
نمی بینی کہ یاران شاد ہستند	ز قید رنج و غم آزاد ہستند
وظیفہ دہ مسلمانان اوگان	ز راہ علم دور افتادگان را
بکن بے چارگان را چارہ سازی	ز مال خود بکن میکن لوازی

تر اگر تو ز راه خیبه خواهی  
بکن حاصل زبان شهر یاری  
حساب از شوق محنت یارین  
بگردان از ریاضت دورستی  
شو غافل بن فرصت از ضیعت  
اگر خواهی ز دولت بهره مندی  
ز خود بین هر کس بهر ار باشد  
مردوب باش تا خوشحال باشی  
مردوب باش دولت یار باشی  
بکن حاصل عزیز انیک نامی  
بهنه بر فرق خود تاج اراوت

که خوش باشه زبان یادشاهی  
اگر خواهی پشاسته کار واری  
دست را از ریاضی شاد مکن  
که تا محفوظ ماند تندرستی  
که تا باشی توانا و سلامت  
مکن پیش بزرگان خم و پسندی  
به چشم عاقلان او خوار باشد  
همایون بخت فرخ فال باشی  
همیشه تازه چون گلزار باشی  
بد لهما همچو جان باشی گرامی  
ارادت را پادشاه فخر و سعادت

معلم را به عزت یاد میکن  
 ز تعلیمش دل تو زنده باشد  
 از دور باغ چاشت آبیاری  
 رفیع علم او یابی درایت  
 از او حاصل کنی اقبال مندی  
 نه از تو هیچ اوشکوه گمان باش  
 اگر بر جور او مشکور باشی  
 بدان او ستاد از ابرار باشد  
 بکن شادش همیشه شاد باشی  
 بکن خدمت که تا مخدوم باشی  
 بیاور بزم عالم از اراوت

معلم را بخدمت شاد میکن  
 ز نور علم او تا بنده باشد  
 از او حاصل کنی نیکو شعاری  
 از او حاصل کنی فهم و دورت  
 بهر کار که از ویابی بلندی  
 اگر تلخی کند شیرین زبان باش  
 عزیز از مصائب دور باشی  
 و عاصی او اجابت یار باشد  
 ز جور آسمان آزاد باشی  
 نه از دست فلک مخدوم باشی  
 بکن از وعظ او حاصل سعادت

هدایت میکند بر پارسائی  
 کلماتش خفته را بیدار سازد  
 ز قرآن چون دهد داد معانی  
 حدیث مصطفی را از فصاحت  
 را احوال بزرگان از بلاغت  
 بود پندش مراد حق پسندان  
 چو در تفسیر سازد خوش بیانی  
 بکن بر فرق عالم زرقشانی  
 بکن با مرد جاهل آشنائی  
 نه بود مطلب حکم خدا را  
 ز خود یعنی و خود را بی جهالت

بیان او دهد دل اصفائی  
 ز غفلت مست را هشیار سازد  
 دهد مروه دلان را زندگانی  
 نهد چون تلج بر فرق عیانت  
 به دلها امید بد نقد بشاشت  
 تمنای دل اقبال مندان  
 شنیدن را دهد صد کامرانی  
 که سازد علم دین را پاسبانی  
 که باشد خوب از جال جدائی  
 نماید حدیث مصطفی را  
 نداند حال سنت و الجماعت

دل ادر او ذات حق خبر نیست  
 چهالت نیکبختی راز و ال است  
 ز گوش دل شنو این پند دانا  
 چه حکم شرع باید که نکو کار  
 مکن در پوشش خود بیوقوفی  
 نه بد و ضعی مکن خود را نشانه  
 سینه دل را به پوشناک طون  
 خوشا باشد سفیدی یار باشی  
 لباس پاک کن تا پاک باشی  
 ز رنگین پارچه زینت چه جوئی  
 ز شوق دل کنی گر رنگ منظر

ز غفلت بر صفات او خبر نیست  
 که جلال اعداد انی محال است  
 مکن تبدیل وضع خوشتن را  
 قمیص و پیرهن پا جامه دستار  
 لباس ساده بپوش مثل صوفی  
 نسازد قوم تو از تو فسانه  
 بنامد مرد را لمبوس چون زن  
 ز رنگین پارچه بنزار باشی  
 تو از رنج و مرض بیپاک باشی  
 بخواه از نیکبختی سرخروئی  
 پزنگ صفیان باش مسرور

دل خود را پوچھونی وہ صفائی	ترا بہتر کہ یک رنجی نہائی
بہ قندیل دل خود اسے ہنرو	چراغ حق پرستی کن منور
مریدا دور کن طول امل را	شعار خویش کن علم و عمل را
بیادش ترک میکن ماسوارا	تو گوشہ گیر گر خواہی خدا را
بہشت انجا کہ بے اغیار پاشی	زیاد و یار بر خور و ارباشی
نہ برو دنیا دل خود شا میکن	ز روز مرگ عالی یاد میکن
جمال و مال از تو دور باشد	چراغ دیدہ ات بی نور باشد
دہن بستہ زبانت بند باشد	مفارق زن جدا فرزند باشد
ز تو یاران تو مہجور باشند	پدر مادر برادر و ور باشند
حذر کن بے زور بے نور پاشی	گر قمار غدا بگور پاشی
غریب میکن و بے یار پاشی	شکستہ حال بے غمخوار پاشی

ز کاخ خود به خاک افتاده باشی	تو دنیا را ز وقت داده باشی
درین محنت سراسیمه نامرادی	نه از طرفی رسد آواز شادی
نه در گوشت رسد آواز مطرب	نه بر خیزد صد آواز و مطرب
نه در پهلوس تو دلدار باشد	نه باشد باغ و نه گلزار باشد
نه ساتی باشد و نه دور ساغر	نه صهیائے و نه شان همچو اختر
درین حالت که خور و خوار بینی	بجز ایزد نه دیگر یار بینی
بیادش دل بنده از شادمانی	که تا باشد بعقبے کامرانی

بشارت با ولطفِ عظیم است

رحیمت و رحیمت و رحیمت

اہل اجتماع را مژدہ باد کہ چند تغلیات توحید را بر اسے ایشان  
و بدرویشان صاحب حال دول ریشان مے توسیم از مجاری



روئے بہت راگردانیدہ بہ حقیقی سے آرم اگر در خانہ کسی است  
 حرفی بہت

### نعل اول

نمیدانم کہ اسے مطرب کجائی	و حال صوفیان غافل چرائی
بگو با سماع صوفیسانہ	کمن بار است بازان کچ ادائی
بنیاد حق بکن نغمہ سرائی	بدہ دل راز غیر اور رائی
ز توحید خدا یا با بیان کن	کہ تا باشد از ان دل اصفائی
بزن زخمہ بہ ساز کامرائی	بہ بزخم عالی موسیائی

### نعل نمبر ۲

ای شہنای خوشنشین سبحانک اللہ گفتہ	طالبان را تو فلانہ عوام مع اللہ گفتہ
تو بوصف خوشنشین الحمد للہ گفتہ	شکر را تو دور کردی قل ہو اللہ گفتہ

<p>             انشاء الله يا توحيد يا شاد الله              رزق دادی آشکره و بر نعمت الله گفته              باد ثمنان خوشین کن خلیف الله              مومنین از کرم ان یظهر الله گفته              بادل او حکم ترک ناسوا الله گفته           </p>	<p>             هر چه خواهی میکنی یارب با رض و آسان              عقل دادی علم دادی هر چه دادی داد              دوستان را و دشمنان را حکم تو لا تقنطوا              ز گناه پدید آمدی صبیح الله گفته              جام عالی از من تو حید تو لیر ز شد           </p>
--	--

## غزل نمبر ۳۳

<p>             عاشق از زهر و شست یخ خود خفتی              تیشه با فراد وادی کوئی با شفا فیتی              زلف او را دام کردی سو مجنون              از زلیخا بیرون ناموس ابرو شستی              منظر چشمش حال غولیش را چون خواستی           </p>	<p>             ای شراب عشق خود در جام دل انداختی              در صدف خجیان چو کردی شهره شیرین              ماه حسن ز دولت بر سر لیلی چو تافت              حبت تو تاج عزت بر سر رویف نهاد              لطف کردی با محمد کحل نازاغ انصهر           </p>
--	--

بر سباط سرفرازی با بهیج خوشین	در شب معراج فرد مهر بانی با خستی
بر سر عالی خدایان جحمت را بنه	چون سرش را سالها در غم تو دشتی

## غزل نمبر ۴

چو بهاران فیض حاصل از ثنائت میکند	با گل و گلزار طبل از ثنائت میکند
در طریق عشق با روی عاشق تو وایما	عشق یا تو و دوستی یا دو ثنائت میکند
شده یاد ای طالب حق و درویش آراسته	بهر گشت تو در خدایان دو ثنائت میکند
مینماید این فلک با دشمنان دوستی	از عداوت کج روی با رانسانت میکند
عکس بار و چشم عالی بر دل مقتول او	قتل از این نگاه جانسانت میکند

## غزل نمبر ۵

چه خوش باشد در رحمت گشتائی	بحال عاجزان شفقته نمائی
بیاد زخم دل تا سوز کرم	بزرخم دل بنه تو موسائی

درین بحر بلا گرداب حیرت	نمیخواهم ز دیگر تا خدائی
الا برحمه حسانی نظر کن	مشو و عوئے کنان برپارسانی
بیاور گلشن تو حید بخیر ام	چو زنگب تا سوا از دل زوای
بیاور یار از اغیار بگریز	ترا حاصل بود صوفی صفائی
خداوند اولم را شاد میکن	ز قید غم به عالی ده رمائی

## غزل نمبر ۶

جهان از نور تو پُر نور گردید	ز تو ارض و سما منور گردید
تویی جوّاد جود تو عظیم است	ز جودت که دمه مشکور گردید
کلاه جود تو بر سر نهاده	گدائے کوی تو فقور گردید
به بزم صوفیان محشر بپاشد	زاد صاف تو چون نیکو گردید
یکے از ابر دیده خون ببارید	و گرد و چد از خود دور گردید

نه از دل راز حق را بر زبان آر	که رسوا در جهان منصور گردید
پیرا عالی زخو و بخود بنا شد	ز جام عشق تو مخمور گردید

### مثنوی

شکسته بال نچیر تو هستم	اسیر دام تقدیر تو هستم
خدا باشم بحبانی ای مستور	بدل عاشق به تصویر تو هستم
سخن گوئی ز گفتن درفشانی	به جان مشتاق تقریر تو هستم
به نزو قاریان سوره اخلاص	تویی قرآن و تفسیر تو هستم
اگر اقلید سرابیند بگوئد	عروسی شکل تخریر تو هستم
اگر چه کلاه خود از خاک دارم	ولی در اصل اکسیر تو هستم

خداوند به عالی رسم فرا

ضعیف و ناتوان پیر تو هستم

۸۳  
غزل نمبر ۸

زہے نقاش تو ہستی ز آب این نقش را بستی  
 بہ رُخِ حسنِ بخشیدی بہ چشمان دادہ ہستی  
 مشو مغموم لے مظلوم شادان باش از سستی  
 پسند آید خدار از یردستی از زبردستی  
 بہ عقل نیک بختان زمین بادیہ نیست بد بختی  
 کہ یار از خود جدا کردی تو با اغیار پیوستی  
 حضور یار حاصل شد مبارک باد آصفونی  
 چو از خلقت و بر دل ابرارے یار خود بستی  
 خواہ رفت تو از سخت کہ در آخر زیان دار  
 بہ حمد اللہ کہ عالی سر بلندی یافت از بستی

## غزل نمبر ۹

تراگر باغبان در باغ پیغم	ز وصل تو گل امید چیم
ز وصل خود مرا مسرور میکن	که وایم از فراق تو حزینم
به اول دور یاران مست گشتند	بده ساغر ز دور آخبرینم
شهاب بر حال دارم رحم فرما	یتیم و بکیس و مسکین فقیرم
ز عشق تو همه پیرین کردند	نکردم لایق صدا قسیرم
ز کشت رحمت تو خسته پیغم	گدا،ستم ولی فغفور پیغم
برو خود بین ندانی حال عالی	به اسیم اعظم اون بیکم

## غزل نمبر ۱۰

خدا یا به خلقت خدائی کنی	به جان و جهان باوشائی کنی
به بیچارگان چار سازی کنی	به گرم گشتگان رهنائی کنی

اگر شکے پشت آرد کے	تو از لطف مشکل کشائی کنی
خدا یا توئی و عدہ لا شریک	زا و صاف خود کبرائی کنی
ز تو خواہ این عالی سمت	مصفا و لش از صفائی کنی

غزل نمبر ۱۱

کند هر چه خواهد خدای غنی	کرا پیش او طاقت مہربانی
اگر دین بخوای ز دنیا گریز	چرا بچو پسیلہ خودی تنی
بنانِ جوین شکسہ سرور باش	خویشم بچی لقا و روشنی
ز شہوت حذر کن زنا ہم کن	زنا بیکسی تیغ خود سے کنی
تو آتش چراغِ عمل بہ فروز	کہ فردا یگورت پروروشنی
بمردم بکن دوستا دوستی	کمن با کے کینہ و دشمنی
ہمان بہ کہ اینجا سپر افگنی	کہ عالی ترید بمولے اسنی



# غزل نمبر ۱۲

خدا یا خدا نیست نمایان تو	به افلاک جاری ست فرمان تو
عمیم است ای رازق احسان تو	بدونیک رازق از فغان تو
دل و جان روشن مراد او	دل و جان من باد قربان تو
غنی ذات تو ای جهان بادشا	جهان بادشا من گدایان تو
به جرم بکش کلک حمت شها	رحیم است غفار در شان تو
برانم را غیار و در من کشم	بدست آرم اسیر دامن تو
ز حالت شب و روز جستم بے	ندانستم آغاز و پایان تو
دل من چو بلبل بنایدن ست	کجا هست یارب گلستان تو
که گوئد ترا شاه من لا مکان	دل عاشقان است ایوان تو
ز رنگ گنایان دل ذاکران	بود پاک از نام سبحان تو

یہ جرم بکشت لک رحمت شما	دارم است عالی ثنا خوان تو
-------------------------	---------------------------

غزل نمبر ۱۳

بدل باداے جانم جیسا تو	زمین و فلک پر ز غوغا تو
ز جعد تو آورد بورا صبا	بناف غزالان صحرا تو
دویدم رسیدم ندیدم ترا	ندانم کجا هست ادا تو
شے خوش بودای مہ و لغزو	کہ دارم سرخویش برپا تو
بہ صیاد تو صید و صلت محال	ز اطراف خالیت پیدا تو
ز شوق تو جان مننی بسخت	کہ در سازماناں دلا تو
جنون آمدہ عقل عالی رفت	بہر دارم اے یا سودا تو

غزل نمبر ۱۴

حبیب خدا خاتم المرسلین	شفیع امم رحمت العالمین
------------------------	------------------------

براسے تو موجود شد از عدم	زمان و زمین و مکان و کین
نیاید چو تو دیگرے در وجود	به خلقت نبی و به خالق امین
براق تو چون گرم رفتار شد	نقیب تو گردید روح الامین
نهان هر چه بد پر تو شد آشکار	ز فرش زمین تا برش پرین
نه گردید چشم تو بر ما سوا	که از محفل مازغ شد سر سبکین
بتوبد و اسے سرور کائنات	درود و سلام از جهان آفرین
به عزم تو گردید قرآن درست	به عزم تو بادا هزار آفرین
چه وصف کند عالی خاکسار	توئی شاه لولاک باداد و دین

## غزل نمبر ۱۵

دل آرا دل بیتاب وارم	شرشک از خون دل غناب وارم
ز خود رفتم خدا را حرم فرما	روان از چشم خود بیلا بوارم

خدا را تا خدا کن چاره سازی	بهار خویش در گرداب دارم
قرار دل برفت از بقراری	به پهلو چشمه سیاب دارم
شب هجران بیا نوروز میکن	بر است چشم را بخواب دارم
بیا مطرب به فرما مهربانی	که دل از و چو چون دولا دارم
شکسته دل مرا هرگز مگردان	که دل را گوهر نایاب دارم
نهاد من غلاف عاشقانیت	که ابرو سے کسے محراب دارم

بکن روشندی حاصل از عالی

که دل روشن تراز مہتاب دارم

این مسکین فقیر و بے تمکین حقیر و توفیق رحمانی و بتائید سبحانی بدریا  
معانی خواهی کرده این در غر حق جوئی و حق پردهی را بسک تحیر  
کشیده است بشکر بار متعالی عز همه دل و جان این بے سامان

قد اباد و این نامه جان بازان بساط معرفت طالبان سعادت  
عبادت را مبارک شود

خداوند امر او ای سعادت	تو بخشیدی مرا نور عبادت
مرا از لطف خود مشکور کردی	گدارا از کرم فقنور کردی
بزرگان مرا دیندار کردی	ز نور علم پر انوار کردی
بوقت خویش نهی کار بپویند	است دوست تقوی یار بپویند
بدینا کار دین کردند و رفتند	مست عشق خدا خوردند و رفتند
بکن از حسب خود چاره ساز	به ایشان ده بخت سرفرازی
ز فیض شان مرا تو علم دادی	به فرقم تاج عزت را نهادی
دل تیره مرا روشن کرده کردی	ز نور معرفت تابنده کردی
کریم کردی که از راه عثمانیت	به گم گشته تو دادی این هدایت

و لم را محرم اسرار کردی  
 شهاب خاک مرا اکسیر کردی  
 مراد چشتیان کردی خلیفه  
 الهی نامه را تیار کردم  
 درخشان باد چون خورشید غاور  
 بود فرخ فقیر پارسا را  
 دل عابد ازان رخشنده پاوا  
 و در باغ ادب را آبیاری  
 و در با علم دل را آشنائی  
 بیا طالب سخنان از شادمانی  
 ز توحید خدا پرنور باشی

شهاب غار مرا گلزار کردی  
 بحمد الله مرید و پیر کردی  
 بمن دادی ز رحمت این صحیفه  
 ز نورش دل پراز انوار کردم  
 دل مردم ازان پاوا منور  
 مبارک باد مشتاق خدا را  
 دل زاهد ازان تابنده پاوا  
 ز خوش خلقی و بد شکستاری  
 به طالب از عمل بخشنده صفائی  
 ازان حاصل تو میکنی کامرانی  
 ددنی را دور کن مشکور باشی

تو هستی خسر و ملک سعادت	به فرق خود به تلج عبادت
بملک زهد و تقوی کن امیری	فقیری بی عمل باشد حقیری
دل از آب طریقت پاک میکن	براه دوست خود را خاک میکن
گهر حاصل بکن از کان عالی	که هرگز نیست این نظم خیالی
مناجات خدا را با و میکن	بخوان از صدق دل را تا میکن
خدا یا این کتاب را ختم کردم	و تو اله رحمت گاه و غایت پناه تو نمودم

### تقریر

تقریر ریخته کلاس به واسطه سلاک ابو الحییر مولانا شیخ احمد بخش صاحب  
التخلص به زیر مصنف توفیق لقلب به شیرین مقال از حضرت  
سلطان ناصر الدین شافعی چاپ کرده و طهران و ایران

یا اله لطیف زبان خامه را	تا کند وصف الهی نامه را
--------------------------	-------------------------

آن الهی نامه که مضمون خوش  
 از هدایت آستی در شان علم  
 صدوقیان را گستر و خوان صفا  
 نافه از آهوی تاتار اوست  
 از ناز و روزه و حج و زکات  
 اندر بسیار پند سودمند  
 از مصنف گوشت گریختن  
 آن گلی که رنگ لبی خوشین  
 برگ برگ اوست از بس تازه تر  
 قدر او عالی تخلص عالی است  
 این هدایت نامه مشکین اوست

مے تا بزرگ گوناگون خوش  
 نفس علم و روح علم و جان علم  
 ز ابدان را می فرزند اشتها  
 بوئی عطر از کیسوی عطار است  
 اندر آیات خوانی بینات  
 طوطیان شرع را هر شعر قند  
 گل محمد مولوے مصنوعی  
 نو بهار آورد دیگر در چمن  
 عند لیبان زو بلند آوازه تر  
 بگذر از قاش کلامش حاشی است  
 هم بنام دشمن و هم بهر دوست



<p> رنگ وحدت عشق باز داشت  خاصه مرد عاقبت اندیش را  و انمود اثبات الاله را  همچو صبح اولین پرنور را  عابدست و زاهد فرخ سیر  از خلافت نخلبند عشق باغ  ورود او جلوه گر نور است  تو ندانی وصف او کار نیست </p>	<p> صلاح کل باشد طراز دانش  منفعت بختد شده و درویش را  کرد ثابت نفی را از حرف لا  از سحر خیزی و ران مذکور را  من چه گویم وصف آن شکر هر  و و بان چشت را روشن چراغ  از رموز عشق واقف آیدست  ای زبیر این دم سخن یار نیست </p>
---	--

گر خموشی اختیاری میکنی

شاد باش آخر که کاری کنی

تقریباً پسندیده و مرغوب بر الهی نامه محبوب القلوب از ترانه بلبل  
 خامه و وزیران حضرت خلیسای مولانا مولوی عبد الرحمن صاحب شادان و آبادی

<p>الهی خامه مار از زبان بخش          سخن تاس کنم زان مرد آگاه          چه نام نامیش با فیض بجد          کلامش معنوی و لفظ شیرین          سنائی کان حکیم غزنوی بود          معارف تحتم او و کشت تجمید          برآمد از زمین چون سست دانه          جیکم ارچه دران نامه سبق برد          مگر اکنون که مولانا کئے معنی</p>	<p>بیانش پاک چون آید از بخش          که باشد گمران را مشعل راه          بیایغ دین احمد گل محمد          جلالتش کرد گوید درس یقین          الهی نامه <sup>از مولانا مولوی</sup> تصنیف فرمود          بکا وید و بحکمت دانه کاربرد          یکی شاخ آمد آن نامه یگانه          ندانم نامه اش که برد که خورد          زرمز و راز حق و انانے معنی</p>
--	--

یکے کرده الهی نامه تیار  
 بکشت قلب تخم عشق حق کاشت  
 ز بخش شاخه آید نمودار  
 ازان چار آمده شاخس هزاران  
 چو مرغان بر پیر شاخس هزاران  
 عجب ترکان شجر یک بن نمودار  
 بود بارش ز زرد و ورع و تقوی  
 روح اکبر و صوم و صلوات است  
 ز ذکر و شغل حق صوفی بچشاند  
 بدوق و شوق وصل یا محبوب  
 خورندش عارفان و پیل عشاق

مثال سدره اندر باغ فرخار  
 که چون روئید تا گردون سرافرا  
 یکے شرع و دیگر سه هر همه چار  
 بانو ہی برگ و بار باران  
 به نغمه حمد حق قبل خروشان  
 هزاران رنگ دارد میوه و بار  
 که شد ز او را زو کار بالا  
 ز صرب خیر و از زرد کاست  
 ز توحید خدا شکر فردشند  
 یکی میوه ز دیگر خوب مرغوب  
 شوند آندم بوصل یا رشتاق

خوش آن شیخ زانکه یا امام  
 هر آنکس که در خشت میوه یابست  
 چه مقصد مقصد دیدار یار است  
 ز خوردن بس اثر ایشمار است  
 عصمت زشت کاران گنهگار  
 اگر خود خاره و مرم شدسته  
 خوشا و طر فیه هر برگش بخوش ناز  
 که اسی خیل گرسنه جوع و تبنا  
 بیاید این طرف در سایه ما  
 هم از جوع و عطش تا روز فردا  
 و هم امروز نقل و زاده جانها

که نخل و میوه وقف خاص است  
 بمقصود دل خود کامیاب است  
 که مفت از زانی هر میوه خوار است  
 سزای مغفرت هر میوه خوار است  
 شوند آمرزش حق را سزاوار  
 عمر خور غم مخور گوهر شدسته  
 زبان بهر صلا شد با خوش آواز  
 نکرده یاد جوع روز فردا  
 که تا بخت شمارا من و سلوی  
 کنیم امروز ایشان را شکلیبا  
 بکار اید شمارا تا به فردا

<p>             پس ای خیل سیه کاران دنیا              چنان مستند اندر نعمت و تاز              منی غفلت و دریا کرد و در یو              بنیاید ارشمار عقل و هوش است              ازین خوشتر چه میخوانید نعمت              که تار و قیامت شاد باشید              عجب صیقل کند در قلب و سینه              چو شد آئینه صاف از تیره و رنگا              چو عکس روی یار اندر دل افتاد              چو غفل از سر برداشد او فنا شد              سپرس اینجا که عاشق چه و چون شد           </p>	<p>             ز غفلت روز خود را کرده شایه              خبر نئی تاجه آید بر سرم باز              فضیحت عاقبت گردانند و یو              که آخر سودمند و سود و دست              بگیرد و بداندش غنیمت              زیند هرالم آزاد باشدید              کند دفع کدورت ما و کینه              پدید آید و رو عکس رخ یار              همان دم پائی عقل اندر گل افتاد              بدم زین ره سوی ملک است              که بچون شد ز ما دمن برون شد           </p>
---	--

<p> الہی نامہ پیشین بنام است  کہ تاثیرات و فیض از وی عیان است  کہ ساز و قلب مژده دندہ در دم  چو سدرہ سایہ گستر در جنان است  چہ گل از گل محمد گلستانی  الہی نامہ را تو نسخہ مشہا  عدو شد ہمعد و بانام گویا  پئے شادان سرودہر کسکہ خواند </p>	<p> مگر اینک الہی نامہ تمام است  بہ بیند ہر کہہ اورا چشم جان است  در آرش و رعل ہر لحظہ ہر دم  بہ بین تا سایہ پرورش جہان است  بود یارب بر و بلبل جہانی  مگر در حرفہا گویا ست سیر  مگر این اسم باشد و آن مسمی  زبان را در وہان خوشی راند </p>
---	---

کہ از رحمت خدای سرمد اورا  
بہ بخشد دولت عشق خود اورا

تمام شد الہی نامہ محبوب القلوب از قلم ناقص قسم بندہ غلام محمد امیر تہسری غفرانہ

۱۰۰  
خاتمہ الطبع

الحمد لله علی احسانہ کہ یہ کتاب لاجواب مقبول جہان مرغوب الی اللہ لان محبوب الی خاصان  
و مقبلان جنہا ی بخشش چشم شادان الہی فیض رسان است سالت پناہی شمر نور سیدہ  
رضوان بہشتی خدائے روحی خاندان حقیقی مصطفائی و نکاح قرائی و امامہ محبوب القلوب  
مستحبہ الہی نامہ تصنیف پذیر عالیجناب فیضاب پیر روشن ضمیر آگاہ روز غنی و حبلی  
مخزن علوم و شجرہ معدن فیوض یزدانی جمع ککالات فضایل منبع و اصل شاد و سحر و پائے  
حقیقت و رہنمای خواصان و ربائی طریقت و معرفت جناب مولانا و مرشدنا  
مولوی گل محمد حبیب عالی جالندھری سلمہ اللہ تعالیٰ رب ربہ اہتمام کیا  
بندہ شیخ نور احمد مالک و مہتمم مطبع ریاض ہند کے چھپرے شائع ہوئی۔ اور مراد  
برادران طریقت سدرہ جہ ذیل کی برائی

جناب منشی قطب الدین صاحب وکیل جالندھری

منشی مہر الدین صاحب نقشہ نویس کہ کہ پتہ قلعہ بابو غلام نبی صاحب امرتسری

بابو غلام محی الدین صاحب لدھیانوی۔ میان غلام محمد و سندھی شاہ جالندھری وغیرہ





# اعلان

یہ کتاب مب مضابطہ رجسٹری ہو چکی ہے استواسطے جملہ  
صاحبان اہل مطابع و تاجران کتب کی خدمت میں التماس ہے  
کہ بغیر اجازت مصنف کے کوئی قصداً اس کے چھاپنے کا ذکر کرے  
اور سیر و نجات سے جن صاحبوں کو اس کتاب کا شوق ہو وہ ایک  
مصول ڈاک بھیج کر شیخ نور احمد، لاکھ مطبع سے طلب

فرما سکتے ہیں۔ مورخہ ۱۰ مارچ ۱۳۱۵ عری مطابق ۲۱ فروری ۱۸۹۷ء  
نیکم غلام محمد شمس الدین



~~112~~  
102

f 11 E

19150170

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

31 AUG 1915

507

